

تقدیم به دوست قدیمی و عزیزم نادر شفیع؛ به پاس سال‌ها دوستی، همراهی و محبت.

مهاجرت، مادرزن و شکست ژئوپولیتیکی پروژه یونان

امروز به اندازه ده سال خندیدم؛ از آن خنده‌هایی که ابتدا گوشه لب را تکان می‌دهند، بعد به شانه‌ها می‌رسند و سرانجام انسان را میان خنده و گریه معلق نگه می‌دارند. نشسته بودیم و طبق سنت دیرینه ایرانیان مهاجر، درباره ایران حرف می‌زدیم؛ همان کشوری که میلیون‌ها نفر در فکر ترک کردنش هستند و میلیون‌ها نفر دیگر، با وجود ترک کردنش، هنوز نتوانسته اند از آن خارج شوند.

دوستی داستانی تعریف کرد که اگر خودم نمی‌شنیدم، تصور می‌کردم بخشی از یک رمان طنز درباره سرنوشت ایرانیان است. می‌گفت یکی از دوستانش سال‌هاست پروژه مهاجرت را دنبال می‌کند؛ خانه‌ای در یونان خریده، صدها مدرک ترجمه کرده، هزار بار میان سفارت، وکیل، مشاور و اداره‌های مختلف رفت و آمد کرده و آن قدر فرم پر کرده که اگر همان انرژی را صرف ترجمه شاهنامه می‌کرد، امروز فردوسی به زبان یونانی تدریس می‌شد.

خلاصه، پس از سال‌ها نبرد با بوروکراسی، اقامت تقریباً آماده شده بود و کشتی مهاجرت در آستانه حرکت قرار داشت که ناگهان همسرش اعلام می‌کند: «من نمی‌آیم.» مرد بیچاره که تا چند دقیقه پیش خودش را در سواحل مدیترانه تصور می‌کرد، با نگرانی می‌پرسد: «چرا؟» و پاسخ می‌شنود: «مادرم مریض است و نمی‌توانم او را تنها بگذارم.»

در همان لحظه بود که روشن شد بزرگ‌ترین مانع مهاجرت ایرانیان نه تحریم است، نه تورم، نه سفارتخانه‌ها، نه قوانین شنگن و نه اتحادیه اروپا. بزرگ‌ترین مانع، نهادی است که هنوز در هیچ کتاب علوم سیاسی ثبت نشده است: «مادرزن.»

دوستم می‌گفت مرد مهاجر ما وارد بحرانی عمیق شد؛ از یک سو یونان، ویزا و آینده ایستاده بودند و از سوی دیگر مادرزن. برای حل این بحران، با یکی از دوستانش مشورت کرد و پرسید: «حالا چه کار کنم؟» و دوست فرزانه نیز پس از تفکری در حد شورای امنیت سازمان ملل، پاسخ تاریخی خود را صادر کرد: «مادر زن را بکش!»

در اینجا بود که دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم. اشک از چشمانمان جاری شد؛ نه از اندوه، بلکه از شدت خنده. البته روشن بود که طرف شوخی می‌کند، اما زیبایی تراژدی در اینجا بود که مرد مهاجر ما آن قدر ناامید شده بود که ظاهراً برای لحظاتی این پیشنهاد را نه به عنوان شوخی، بلکه به عنوان یک گزینه استراتژیک بررسی کرده بود!

در همان لحظه به این نتیجه رسیدم که بسیاری از تحلیلگران سیاسی جهان اساساً ایران را نمی‌شناسند. سال‌هاست درباره‌ی خاورمیانه کتاب می‌نویسند، کنفرانس برگزار می‌کنند، درباره‌ی نفت، مذهب، ژئوپولیتیک، نظم جهانی و رقابت قدرت‌ها نظریه می‌سازند، اما هنوز نفهمیده‌اند که سرنوشت بسیاری از پروژه‌های ایرانی نه در واشنگتن تعیین می‌شود، نه در بروکسل، نه در مسکو و نه در پکن؛ بلکه در آشپزخانه‌ی کوچک، کنار یک استکان چای و در گفت‌وگویی کوتاه میان یک دختر و مادرش رقم می‌خورد.

هرچه بیشتر به این داستان فکر می‌کردم، بیشتر متوجه می‌شدم که این فقط یک لطیفه نیست؛ خلاصه‌ای از زندگی ماست. ما ملتی هستیم که برای حل مشکلات آمریکا نسخه داریم، برای اسرائیل راه حل داریم، برای روسیه تحلیل داریم، برای اروپا توصیه داریم و برای نظم نوین جهانی برنامه می‌نویسیم، اما گاهی تمام این طرح‌های عظیم در برابر یک جمله فرو می‌ریزند: «مادرم مریض است.»

و شاید راز خنده دار و در عین حال غم‌انگیز زندگی همین باشد؛ اینکه انسان خیال می‌کند تاریخ را سیاستمداران، ژنرال‌ها و قدرت‌های بزرگ می‌سازند، اما بعدها می‌فهمد بخش بزرگی از تاریخ را احساسات، وابستگی‌ها، خانواده‌ها و چیزهایی رقم می‌زنند که در هیچ کتاب علوم سیاسی نوشته نشده‌اند.

در پایان به این نتیجه رسیدم که اگر روزی بخواهند قدرت‌های تأثیرگذار جهان را رتبه بندی کنند، شاید بهتر باشد فهرست را از نو بنویسند: نخست عشق، سپس خانواده، بعد مادر، و بعد از آن مادرزن. و احتمالاً تازه پس از این چهار قدرت بزرگ است که نوبت به ناتو، اتحادیه اروپا، سازمان ملل و سایر بازیگران جهانی می‌رسد.

زیرا تاریخ بارها ثابت کرده است که هیچ نیرویی به اندازه یک مادر نگران و یک دختر دلسوز قادر نیست بزرگ‌ترین پروژه‌های سیاسی، اقتصادی و مهاجرتی را متوقف کند. و این حقیقت آن قدر خنده دار است که انسان را به فکر فرو می‌برد و آن قدر عمیق است که او را وادار می‌کند بخندد.

مهدی روسفید- برلن

11.06.2026